

کم کم به هم ریخت و کار به جایی رسید که عموهایم از پدر شاکمی بودند و هر چند روز یک بار به خانه ما می آمدند و من که تنها فرزند در خانه مانده بودم فریادهای عموهایم را بر سر پدرم می شنیدم و پدر فقط سکوت می کرد و گاهی اوقات همین سکوت پدر، چنان برای عموهایم آزاردهنده می شد که آنها بالحنی خشمگین پدر را تهدید می کردند: "داداش کاری نکن که بعدا هم خودت پشیمان بشی هم ما کاری رو که دوست نداریم بکنیم!"... آن روزها من که فقط ۱۶ سالم بود، از تهدیدهای عموهایم این مفهوم را برداشتم می کردم که آنها می خواهند از پدرم شکایت کنند، اما لابد پایبند به همان اصلی هستند که پدر همیشه می گفت: "آدم که از همخوش شکایت نمی کنه!" اما برداشتم من اشتباه بود!

پدر سرانجام دق کرد. با به خاطر بدهیهایی که بالا آورده بود، یا از ترس اینکه برادرانش از او شکایت کنند!... پس از مرگ پدر این سوال ذهن همه را به خودش مشغول کرد که پدر خدایبامرزم با دو میلیارد تومانی که از حساب شرکت بیرون کشیده چه کرده؟ هر چند که قبل از مرگش و در همان بگومگوهای که با عموهایم داشت، خودم بارها از زبانش شنیدم که به برادرانش می گفت:

«اولاً که من نزدیک به ۳۰۰ میلیون تومان در همین شرکت از شما طلبکارم، ثانیاً اگر سهم الارث پدر خدایبامرزم رو هم - با سود بانکی که در این سالها به آن پول تعلق می گرفت - حساب کنید، مجموعش از این دو میلیارد بالا هم می زنه!...

آن روزها همین که پدر این حرف را می زد، برادرانش با همان تهدید همیشگی او را به سکوت وادار می کردند، اما حالا پدر برای همیشه ساکت شده بود، ولی برادرانش همچنان دنبال آن پول بودند. حتی به خاطر مدارکی که از شر اکنتشان با پدر داشتند و با استناد به آن می توانستند طلبشان را از ارث او بردارند، به سراغ خانه خواهر و سه برادرم هم آمدند تا آنها را وادار به فروش خانه و پرداخت بدهی پدر کنند، که آن موقع "راز بزرگ" فاش شد! یعنی برگ اول موقعی رو شد که آنها و ما فهمیدیم پدر قبل از مرگش هر چهار واحد آپارتمانی را که در اختیار فرزندانش گذاشته بود فروخته است و خریدار هم کسی نبود جز عمو کاووس!

هیچکس باورش نمی شد که عمو کاووس آنقدر پول داشته باشد که بتواند آن چهار آپارتمان را بخرد! اما نکته باورنکردنی اصلی آن بود که با تحقیقات عموهایم معلوم شد آن دو میلیارد تومان هم که پدر از شرکت بیرون کشیده بود به یک حساب واریز شده است که متعلق بود به عمو کاووس!

هنگامی که عمو جلیل و عمو خلیل به سراغ کاووس رفتند و دلیل این مرادده مالی را پرسیدند، کاووس گفت: من خبر ندارم... لابد برادرتون دلش می خواسته این پول رو به من کادو بده!...

نگاه آن لحظه عمو جلیل و جمله ای را که عمو خلیل به زبان آورد فراموش نمی کنم که پوز خند زد و گفت: - حتما همینطور... شاید هم دستمزدت رو پرداخت کرده!

یک لحظه رنگ صورت عمو کاووس کبود شد و دستش را هم مشت کرد، اما زیر لب "لعنت بر شیطان" گفت و این بار عمو خلیل با پوز خند گفت: - تو آگه دوست داری سکوت کن، ولی ما سکوت نمی کنیم، این بازی اینجا تموم نمیشه آقا کاووس، می فهمی که چی میگم...؟

عمو کاووس آهی کشید و با خونسردی گفت: - شاید هم این پول حق شماست و باید بهتون برگردونم و...

مادر اما ناگهان غرشی کرد: "هنوز دو ماه از مرگ برادرتون نگذشته که دنبال ارث و میراث هستین... آقا کاووس هم آدمی نیست که حق کسی رو بخوره، اجازه بدید کمی بگذره، اون وقت سر فرصت می شینیم و حرف می زنیم..."

عمو جلیل سر تکان داد و در حالیکه از جا بلند شد و به برادرش هم اشاره کرد، رو به مادرم گفت:

«آره زن داداش، بهتره که با صحبت حل بشه، چون اینطوری روح شوهر خدا بیامرزم هم توی گور آروم می گیره!...

هیچکدام از ما معنی متلک و طعنه عمو جلیل را نفهمیدیم. در حقیقت همگی آنقدر از کاووس متنفر بودیم که به چیزی جز اینکه او حق ما را خورده است فکر نمی کردیم!...

از فردای آن روز و لااقل هفته ای یک بار عموهایم به مادر تلفن می زدند و می پرسیدند: "زن داداش، وقتش نرسیده؟"... و مادر هر مرتبه می گفت: همین روزها می شینیم و قضیه رو حل می کنیم...

یکی از شبها از مادرم پرسیدم:

"مامان چرا عموها به جای اینکه به اون مرتیکه زنگ بزنند با شما تماس می گیرند؟!

مادر که از شنیدن کلمه "مرتیکه" اخم کرد، چشمانش را لحظه ای بست و سپس گفت: به وقتش می فهمی دلیلش چیه... همه چیز رو می فهمی... در دست ۱۰۳ روز پس از مرگ پدر بود که همه ما از مادر متنفر شدیم؛ روزی که به خانه آمد و عقدنامه اش را نشانم داد و گفت: "به خواهر و سه تا برادرت خبر بده که من با آقا کاووس ازدواج کردم!"

بهت من فقط با سکوت همراه بود، خواهرم نیز گریست. اما برادرانم دیوانه شدند و برای اولین بار به مادر توهین کردند. حتی برای کاووس پیغام فرستادند که: "بیبنیمت می کشیمت!"

از سوی دیگر مادر برای خلیل و جلیل هم پیغام فرستاد و قرار تعیین کرد: "سه روز دیگه بیاین اینجا تا حقتون رو بگیرید..."

آن روز قرار بود عموهایم ساعت ۷ بعد از ظهر برای تسویه حساب به خانه مان بیانند، ولی مادر قبل از ظهر به من گفت: به هر چهار تا بچه ها زنگ بزن و بگو

ساعت ۵ اینجا باشند، خودت هم جایی نرو و بمون توی خونه، باهاتون کار واجب دارم!...

رأس ساعت ۵ خواهر و برادرانم آمدند. یکی دو تاشون زیر لب "سلام" گفتند و بعضیها سلام هم نکردند. مادر تلخ نگاهشان کرد و به آرامی گفت:

«می خوام یک قصه براتون بگم... یک قصه واقعی از دو تا رفیق که یکیشون باباتون بود و دومی کاووس! بعدش هم می خوام قصه سه تا برادر رو براتون بگم که یکیشون باباتون بود و دو تای دیگه هم عموها تون! اما داستان دور فیک: سالها قبل وقتی کاووس بیست ساله بود و تازه از سر بازی برگشته بود، با دختری که خیلی عاشقش بود نامزد کرد؛ یعنی ما با ما!

برادر بزرگم با عصبانیت گفت: "مامان دیوونه شدی؟" بقیه هم هاج و واج ماندند و مادر ادامه داد:

"چند ماه که از نامزدیمون گذشت، کاووس که بیکار بود تصمیم گرفت بره زاپن و کار کنه و پول دربیاره و برگرده و عروسی کنیم، اون روزها من و مادر خدایبامرزم دو تایی تنها زندگی می کردیم، یعنی کس دیگه ای رو نداشتیم و بعد از رفتن کاووس، چون پول اجاره خونه هم نداشتیم مجبور شدیم بریم خونه بهترین رفیق کاووس که قبل از رفتنش به زاپن گفته بود: "هر کار داشتید به او مراجعه کنید" و او کسی نبود جز پدرتون! اون روزها من فقط ۱۸ سالم بود و اسه همین کاووس هر چی پول درمی آورد

می فرستاد واسه پدرتون تا براش سرمایه گذاری کنه... تا اینکه بعد از چند ماه نامه های کاووس قطع شد و یکروز پدرتون اومد و خبر تلخی رو به من داد:

"کاووس تو زاپن با قاچاقچیها همکاری می کرده و واسه همین توی یک درگیری مسلحانه کشته شده!"

بدترین روز زندگی ام اون روزی بود که فقط اشک می ریختم. اما به قول مادر مرحومم که می گفت "باید به فکر آینده باشی" سعی کردم به زندگی برگردم و همون روزها بود که پدرتون از من خواستگاری کرد. من هم با اینکه هنوز مهر کاووس تو دل من بود، با اصرار مادرم که درست هم می گفت، زن رفیق کاووس یعنی پدرتون شدم. زندگی من داشت کم کم سر و سامان می گرفت و پدرتون که پولهای کاووس توی حسابش بود، وارد بازار شد و کارش هم خوب گرفت و من ابتدا دو تا از شماها رو "دوقلو" به دنیا آوردم و سومیتون رو هم باردار بودم که کاووس برگشت! وقتی خبر زنده بودنش رو شنیدم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ چون تازه فهمیدم پدرتون چه کلک ناجوانمردانه ای به کاووس زده و چه دروغ کثیفی به من گفته. قضیه این بود که کاووس به خاطر حضور غیرقانونی در زاپن دستگیر و زندانی شده بود و حالا پس از سه سال ونیم آزاد شده و به ایران برگشته بود!... با اینکه از پدرتون متنفر بودم، اما وقتی کاووس با چاقو به